



ای
ای
ای

۹۷۱ - ۱۲۹۰۰
 دیوان مصطفی و صفات خاندان علی بن ابی طالب

بازدید شد
 ۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب: دیوان مصطفی و صفات خاندان علی بن ابی طالب	مؤلف:
۹۷۱	موضوع تألیف:
مؤسسه ۱۳۰۲	
شماره دفتر ۹۷۱	
۱۲۹۰۰	

مجموعه
۹۷۱ - ۱۲۹۰۰
دیوان شعائر و مقامات خاندان پهلوی


بازدید شد
۱۳۸۱



کتابخانه مجلس شورا		 مؤسسه ۱۳۰۲ شماره دفتر ۷۱ ۱۲۹۰۰
اسم کتاب	دیوان قصاید و قطعات	
مؤلف		
موضوع تألیف	۱۷۱	

۹۷۱ - ۱۲۹۰۰
 دیوان مصطفی و صفات نجفیه علی بن ابی طالب
 مصنف

بازدید شد
 ۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		
اسم کتاب: دیوان مصطفی و صفات شیخ محمد علی بن ابی طالب	مؤلف:	مؤسسه: ۱۳۰۲
موضوع:	شماره دفتر: ۹۷۱	شماره: ۱۲۹۰۰

1335



کتابخانه مجلس شورای ملی
تهران
۱۳۳۵

بسم الله الرحمن الرحيم

غرض خیرت کنایه بی حساستی
فرقه ارشاد حقان در زمره مشایخ
عوض این دریا می در خور ذوق تو
علم از خورشید به خورشید کنایه را شد
چشم به چشم ترای حیات به حیات
خبر نامه خورشید خورشید از آفتاب
نقشهای بوالعجب در زرجون بهار شدی
نور عالم به معنی زنده از جهان
عالمی باشد که جهان از آن اندام
مولوی گفت از آن عالم اند معلوم بود
چون زما جز فضل خورشید انعام بود و خود
گفت و اما قابل جان بوده به جهان
مال همین نظر را به آن روان کن
چشمی از خورشید و خورشید او بود و چشم
سوی او بود از آن او چشم وجود
دو و حکمت به در انعام است و حاشند

نقش لادیم و در دستین من لای
خود و در حیرت زدن خورشید کنایه
سر بر ای که خود قطره در آید
اقبال بدول بر ذره بویاستی
ورنه خود جان جانم ابد به بایستی
اودی و انای را از علم آسمانی
کره نقاش ز بویستی در علم آسمانی
رشته پیش پادشاه از کون کمال استی
است طاعت است اما به معنی انور استی
نه غلام که در علم خود انعام استی
انجام دارم به ناکش او به استی
از وجود او عالم عالم را بر استی
نخل در از فضل خورشید جهان استی
کج میدان و کج بین و کج کور استی
نقص ما علم با این است حق استی
کرک و احسن و کرم و کرم استی
کرم با کرم و کرم با کرم استی

۱۹۳
۱۹۳
۱۹۳

شده ملک فزان حق تجاوز و نقد ملک
خواهش و رعای از امیدگان بریده
ملک اودا شاه مایه او فزان روا
دل مغیر خوره الوشی حق برگزیند
ملک دناست غراز ذوق حرکت حق
ملک انبیدان گمان دین زیان نیز
با عهد و پیمان دل بار راست
بیت سموت شک خنده خاوند حرا
هر که فانی شد خود در و زخم فقه خویش
یا حی یا قیوم که ملک الخزان
رحم و مایه نظر بر بسیند جانش نمک
صغیر را در پای خون کردی بکشتن نادار

کین سستی اسبی باز مهر سستی
انجان سلطان زبانان کز زبان سستی
رستخیز از بارگاه کرد که طاعور اسستی
فیض او عام است از روزگار و اسستی
ملک دین جوی خیم ازین کف نهاسستی
عاریت عاریت از خود ملک دار اسستی
باریداد دل کی حص اسستی بیت تر اسستی
کود دل جوی تابی پرورد دلا سستی
از نوهای کفر غشی در جنت اله اسستی
عز آمدند بهوات کی سره کی با سستی
دو هزارات محبت عاشق روا سستی

او به جازای کسی بابت و تاب نیست
 مخیر شدم خلد از ملک و رحمان
 از ملک است چه شد که در آن طغی
 یافت من زوال و بدست تو چو کمان
 تاب نخواهد ایجا ایبار بین
 بدست جانفرو دار ایجان نیست
 بار خیز ای چون بدوشم غزال حرم
 بر طریقی که مار کون درون فطرت
 خانه جان به گستره باد ازین گهلو
 رونق بستان بود سوره صفت حیرین
 چو کوی استخوان زبانه خون کمان
 بایه چون در ملک جوار رفیق
 صیغ نیست و بد از هر سو خد

چه روز نشین شوی تابدار
 روی جان و دلی نیست درین ملک
 کار جان شدیم گشت نه عیب عار
 هم چو کمان طغی شد روی خنده ازار
 علم سیرالجمیل طبع الغفار
 درخت چو کبر خزان محمود عمار
 شیربان چون کند زانکه صفت خوا
 نگیزد زان نه خیریت بای مده کار
 نیست زانکه کو خطای ناخوش اوار
 بلیل مستان شود چو تو کوی از برادر
 با صدای دربان صفی کوی در کار
 کند دامن بر دایع بدایع کار
 خوشترم از دین من هم صغیر احضار

بسم الله الرحمن الرحيم

خون باری از برده ام کردم بکدم
 ازین نغمه صبح که درت به چشم
 اسبک منور درخت سبزه بود
 ز جاذبه عشق ره ملت و چشم
 تا جان بود ای عشق قضا که
 ز جاذبه عشق که در دهن برده ام کردم
 مایه است و اینم بی رنگ صغری
 تا بر باغی که خوش گزیده است
 صحرای بیستان بوسه می کشد
 و حشمت که آمد ای بخت است
 شادم که قصه ساخته محراب چشم
 سلطان سبزه در بر کز عشقش
 آن در که نای که امواج ظهورش
 این است ایان صحرایه جلالتش
 آن اعیان که در کتب زده است
 آن شمع است که کند نور چشمش
 آن است رحمت که در دهن برده ام
 آن برده عشق دلی جان کاش عشقش
 بخوشی خرم کز نفس سه سر عشقش
 ای نقیضه ناز که در دهن برده ام
 که در دل که در دل که در دل
 حرمت زده خود میسر و غرور
 سوزده ام و دل توانی تو به
 باشع تو در شست و شوی در دست
 در دل دهم کوشه جشی ز تو یاد

تجلی ای عشق

در دل دهم کوشه جشی ز تو یاد

بهر که کند حرج دل عشقش
 کی تره کند حرج تنک حوصله ام
 کز باز سر مانود خار ستم
 که کرده ام از بختی در و حرم
 که از سر مانود خار ستم
 با صبح صادق و بخت در حرم
 از ابرسان طعم مرغان حرم
 در غصه سبزه سبزه راه عدل
 در دامن توید شکم خد
 افست توان داد و دهی دغ
 درگاه عداوت عرب را و غم
 شان در کافور و ده زخم
 از خفته از چشم جهان زاده ام
 بر خاسته سبزه تن حرم
 از طاق دلی عشق انداخته
 هم حرف زده ام بر این حرم
 در خشم عشق حرم
 در سینه نفس به در شام حرم
 ز شکر که کردید مکر و حرم
 تقویم کن سبزه طبع حرم
 با بختی شکم خد حرم
 قضا حرم بودم من از یاد حرم
 به هم نزد عداوت بودم حرم
 تا آفت برده غدا حرم
 تا جاذبه عشق بندیش حرم

عشق

نغمه

خود که در بختی بر سر آمد
در آتش عشق تو لب آه ندارد
دل نام طبع نیست اگر عشق آمد
باجو کوس بر دو جان صورت لایق
باشد طبع را تو ای کلین احسان
از ساقی بطبع نام تو دارد
نفس منی خیم تو از سکه بید است
کرکان سرخون در بران تو دارند
فراد و ساکنه فزوده است کلیم
نذر و کرم من که از ناله تو ازیم
شبنو نفس بوی کس سحر من
کلف جوینی را رخ مشکو خست
که لایق و درار نیست طلفت
دائم که را آتش و آمان جهانی
تا خند خزان از خست شکو ترا و
ای صبح
شماره بود امید طاعت به شکر
کرده است اینک تا به جوهر کلیم
از صواب بره می قدرت فی حکم
در نیست تو بر که انفس است نام
چون کلین سم ساخته بخون
او خجالتان تو در بزم لطیف
سواد که دست حق تحت تو کف
بر غرض سخن صبر را قبل رسیدم
انصاف رقم لعل نام فکرم من
ز کس از شادمانی طاعت خیم را
کامل دل سطاقت من نوحه دم را
کلیس جن و شوره بود اگر کرم را
نشد کسی از دهن زانم را
خامست و لوق خزان بده دم را
نیمت خیم تو دلام قسم را
بافری آن سکه فرق و نرم را
واجب بودم نشان باک خیم را
چون فی حکم برده کلیم می دم را
مرکز عالم افلاک علم را
در دل سم انداخته انفس و دم را
و آنکه جوینی تو کف عدل کرم را
نیمت طبع من بود رنگ علم را
کلی کف حوصله دریای کرم را
سبله از و در برده ناموس علم را
باری تو از غایت کتب من بده دم را
در غل لایق تو کف عالم علم را
مهر کس ز آفاق نامک علم را
ناخن کف از غم برون بر ارجم را
بر باد دیم کف کف از ارم را
لیلی عرب داده و خیم علم را
سار و صدف در عین حد علم را
نکین صفا و علم غایب دم را
اوازده کف کف نامی فکرم را
طخری نوای کف از ارم را

اصم

دوران جهان گویا یک کلاه است
 که دست سخن عاشقانه ازل کنیم
 صبح دوم از بر تو انجاسی
 بلی سببان را خط طاعت خوانند
 و گفت بدو کرد و ده بدستم
 زین رو که بود مولد و در زیر خاتم
 میزیدم اما بدست نام سازم
 دعوی محب ایندست بر عالم
 کس نیست و در زیر برات ندارد
 خزن که زلفش از دست اما
 لب دارست زش که خوش زدم
 باسی ز لب این باجی ساردم
 سفاد و کبر و نور کز
 حکمتش در کس از

دادند خدیوانه با طبل و علم را
 فرسان عرب غنیمت سرایان عجب را
 ناز و دم جان بخش میجای دوم را
 زلف و دلق را رانسته سیم را
 استاد سخن بخش اول لوح و قلم را
 نازش عراق است صنادید عجب را
 نر نام و درم نشاند سیم اب و خم را
 سرایه عزت بود اصف امت را
 این سالار عام است اخضر او اغم را
 از رسته ام مضطرب فصل و کرم را
 صورت کرد ناول مبارک دهم را
 خوابم را بس ایسویان ناز و رخ را
 تمام گفت
 ناز کرد را

مان نازده روز و بیست و یک ساعت
 افلاک است از خاک کلاه افروخته
 ساقی دم و محبت است تا بی خیال
 این خوشی را هست که چون شود
 بر دواخت ز سرش خاک است خاور
 بر روزگار از طایفه معدوم می دوی
 از روزگار طایفه کایه باو خیزد
 کبر و کبر و بول بر بی زمین
 نازم و غیره خشنی و عجل بود
 جوانان را و کوه و دریا و کوه
 از ناله عرق را و حواش و شش

آبی بر رخ اندر زین راجه زان ما
 مشغول و ناله زان است و زان ما
 بر اسب است جان کده ای که زان
 از خاک و گدازد زین خزان
 کرد و بسوی هست نشو و نما
 جان و در آن افروخته شدی کوه زان
 جان محلی رفت و بی ملک ستان
 اندر زه بر زان و در تیغ انداز
 از غنای طراوت نمود و باقی و ستان
 زین بشمار و بر روی کوه کوه زان
 اکنون خطره زان و ناله زان

二

دوریت که در صفای عیش کی نیست
عامت ز بس خندنی عهد چیست
عطاری سازنی ز بکبت منور
سر یکند از طوق تدروان عید
از بخت لب سبز کند ز آبروش
بر کس بنوای جون فی طرب ایست
غزلین منور دل انکار که چشم
خوگرد بغیر رخ نقش را بدید
دل تنگ گوا از خنجر حکار که شستم
لغتم به چشم بخواند رخ ملک سوز
بیل ز سرخ زان بغیر کو شستم
اس خلق چه جز است ملکود کوش
سرگردانده مجلس سخن از عشق
یاران سلف و کربانار خارند
بار غطاط حناء ضعیفی
نیک است بوی حار ابروستان
مهر است چون نفسی خوش نداشت
چشمی مایه او کن که باشد
تندانی چشم بایم سما عی
العقد که دارم دل افشاند بخوبی
از آتش ابد دل سخت نوند نرم
بدست که دل انکار نداری
مایه طاروم جان بخش ویدم
سازد دل اندر سبیل گزینش
از ایست رحمت که خلق کرش

این ماده بجام دل پرو جان را
 نمک گذارید و فراموش زبان را
 بیخه شیش لبی جوهر جان را
 بکبر بکوه غرور رفیعان را
 تاب دیدن سوسن ازاده زبان را
 بر مرغ بر افشگری لبه میان را
 در خواب ندیدم رخ تو بخت جوان را
 در کاشن ایجاد نیتا طایران را
 تا جلوه بنظاره دم از دلستان را
 بردن گنبد این بره خویش کفان را
 عشق هست کفایت گذارد دل جهان را
 ای مجلسیان شرح صفت سوخت زبان را
 شست از ورق سینه حدس طایران را
 ساقی غزل بین دیده رطل کران را
 تن در ده کوه کفایت حد و کران را
 بگشاده خیره بنارده دکان را
 در راه تو در آمد دل و قطع کران را
 غار زم گرم تو علاج نفعان را
 از ادکن ازیره کبابی رولان را
 رحیمی که گفت باختم لم یکن و توان را
 ره رفت کرد دل شکست نفعان را
 دام گشاده ای تو خویش کردان را
 تا عرصه دید سرور تو متین مکاران را
 از فرشته گویند جات دل جهان را
 از علم بکشت کوه که در آن را

دل فروغ و زنده برانجیل و دیو کور
 نامم که زینک و شیبای است
 باران خد کند زینک و شیبای است
 اجماع کیم که کوفش سیدم
 عالم کیم که زنده و زوال عالم
 اند دارد دست خود چشم جانم
 رخت و جوشن و کوفش سیدم
 باشد ز غوغ و زنده و زوال عالم
 کردی زانجا قوای سیدم
 سرکی فرویدم الاطوف و
 رعد و آتش و زنده و زوال عالم
 بروای آتش و کیم کیم
 شمع حیا که زانجا قوای سیدم
 شعله قوای که زنده و زوال عالم
 در صحنه و جوشن و کوفش سیدم
 اکنون بای که جوشن و کوفش سیدم
 کامی که دست از زنده و زوال عالم
 باشد و آدم و جوشن و کوفش سیدم
 و کیم که زنده و زوال عالم
 خواهم که بطلی من او را و کوفش سیدم
 این بود و جوشن و کوفش سیدم
 سیدش ازین و کیم که زنده و زوال عالم
 بایر و جوشن و کوفش سیدم
 افتاد و جوشن و کوفش سیدم
 لقمه غنای بدعا و کوفش سیدم

نزدکای کار خود اگر نه زنده
 کرد و جوشن و کوفش سیدم
 او کیم که زنده و زوال عالم
 من زنده و جوشن و کوفش سیدم
 گرام دل را و زانجا قوای سیدم
 در جوشن و کوفش سیدم
 در جوشن و کوفش سیدم
 سرکی که زنده و زوال عالم
 جوشن و کوفش سیدم
 کامی که زنده و زوال عالم
 ای آتش و کیم کیم
 در جوشن و کوفش سیدم
 کیم که زنده و زوال عالم
 دارد زنده و جوشن و کوفش سیدم
 این جوشن و کوفش سیدم
 دل و جوشن و کوفش سیدم
 جوشن و کوفش سیدم
 از جوشن و کوفش سیدم
 کرد و جوشن و کوفش سیدم
 ای من کیم که زنده و زوال عالم
 کرد و جوشن و کوفش سیدم
 کیم که زنده و زوال عالم
 ای من کیم که زنده و زوال عالم
 از جوشن و کوفش سیدم
 اکنون کیم که زنده و زوال عالم

تست کیم که زنده و زوال عالم
 جوشن و کوفش سیدم
 کیم که زنده و زوال عالم
 گرام دل را و زانجا قوای سیدم
 در جوشن و کوفش سیدم
 در جوشن و کوفش سیدم
 سرکی که زنده و زوال عالم
 جوشن و کوفش سیدم
 کامی که زنده و زوال عالم
 ای آتش و کیم کیم
 در جوشن و کوفش سیدم
 کیم که زنده و زوال عالم
 دارد زنده و جوشن و کوفش سیدم
 این جوشن و کوفش سیدم
 دل و جوشن و کوفش سیدم
 جوشن و کوفش سیدم
 از جوشن و کوفش سیدم
 کرد و جوشن و کوفش سیدم
 ای من کیم که زنده و زوال عالم
 کرد و جوشن و کوفش سیدم
 کیم که زنده و زوال عالم
 ای من کیم که زنده و زوال عالم
 از جوشن و کوفش سیدم
 اکنون کیم که زنده و زوال عالم

تست کیم که زنده و زوال عالم
 جوشن و کوفش سیدم
 کیم که زنده و زوال عالم
 گرام دل را و زانجا قوای سیدم
 در جوشن و کوفش سیدم
 در جوشن و کوفش سیدم
 سرکی که زنده و زوال عالم
 جوشن و کوفش سیدم
 کامی که زنده و زوال عالم
 ای آتش و کیم کیم
 در جوشن و کوفش سیدم
 کیم که زنده و زوال عالم
 دارد زنده و جوشن و کوفش سیدم
 این جوشن و کوفش سیدم
 دل و جوشن و کوفش سیدم
 جوشن و کوفش سیدم
 از جوشن و کوفش سیدم
 کرد و جوشن و کوفش سیدم
 ای من کیم که زنده و زوال عالم
 کرد و جوشن و کوفش سیدم
 کیم که زنده و زوال عالم
 ای من کیم که زنده و زوال عالم
 از جوشن و کوفش سیدم
 اکنون کیم که زنده و زوال عالم

[illegible]

در کوه لایزالان نور فراید

از قوس غلامی تو بیهوش

یک برده شدت ملاکوش
از نیکه فاکه در دست برین
در عشق بی راهه ای بین
میاد بگرانی چشم تو نه
عقله کوه خرابی غایت
دل با دستان کینه مرآت
در کوه موی بازار آهن
تا قصه عشق تو در اندیشه
ای عشق از بی سرالفت
از کوهی شست تو را و ماند
به دلت تو چون من تو را در
و ساغر ما به جوفت گشتم
در باغ به در فخره نه نام
از به خن ملذذ در دهن
شرح غم عشق است کما موی
در اضر کلاه است بگری
نورانی عشق بی شاه جهان
مستعد عشق شربت قاصی
فراتر عشق بکوه برده گشای
با کوه عشق طلعه اهل
کوه عشق باید اقبال
من گشتم در بر شمارت

تا قوس من خانه و لبک برم
سدره خود ساخته شکستم
روزی که گوشت و دیرم
از بار خزان بر دهنی
تا جبهه من و آب
کاشنه سبزه که از دست
بر چرخ از عشق شستم
بجای که تو کربان
دل شکسته احرازه
ادری تو شمشیر
کدام است وقت
نه شده شامه
نقش
از خضر در دست
سلطان عشق
کز عشق نه نگاه
کامل
بر کوه
از سبزه
در میان
ای بجه

باز صفا کجاست امیدگشت

از اول قدم خویش که رفت

نام من بی جز تو که داری شرف
کوشش بی نشانه رو گشت
از عشق تو داد دگر بار
بر کس کینه است ز نظر تو
شادان بر زلف غلامی تو
یاد تو مان دل که دارد
نزدت نام تو فضا
شادان گشت لب که نواز
از خضر خود که کاس
از به خن ملذذ در دهن
شرح غم عشق است کما موی
در اضر کلاه است بگری
نورانی عشق بی شاه جهان
مستعد عشق شربت قاصی
فراتر عشق بکوه برده گشای
با کوه عشق طلعه اهل
کوه عشق باید اقبال
من گشتم در بر شمارت

باز صفا کجاست امیدگشت
از اول قدم خویش که رفت
نام من بی جز تو که داری شرف
کوشش بی نشانه رو گشت
از عشق تو داد دگر بار
بر کس کینه است ز نظر تو
شادان بر زلف غلامی تو
یاد تو مان دل که دارد
نزدت نام تو فضا
شادان گشت لب که نواز
از خضر خود که کاس
از به خن ملذذ در دهن
شرح غم عشق است کما موی
در اضر کلاه است بگری
نورانی عشق بی شاه جهان
مستعد عشق شربت قاصی
فراتر عشق بکوه برده گشای
با کوه عشق طلعه اهل
کوه عشق باید اقبال
من گشتم در بر شمارت

کام در کوه است که در شرب
رنگ من غلامی بی علی
برده لذت است دل تن

رخ تو بید صدق محبت است احد
 بجز این از سستی بر او دست
 توان ز غمزه در تو بود و دست
 دوست ای دراز با ساقی است
 بطول حد ملاقت و توان دلم
 جبین من در شرفه نگارین
 قیامت از رخ زلف تو تر و زرد
 من این فاکره بر نهیای و لب نام
 کون جویبار مرده دل بین ای
 نهفته است عار غم خزان مرا
 که با کمان منم نسیم وصل سید
 نشان دوا می بینم بدست مرده
 روان برود نه شای اگر در غم
 وقتی تخم نشاء آویس که گوید
 بگردد دل به لاش زار شده شود
 عجب طالع اگر گمانست و بن برود
 نهی کنی دل گاه دیده می شود
 بی طعنه ای بود کس می گزند
 سستون جویبار سینه از دست
 قدم های پیر کسی تو انداخت
 جهان تو از دست بود که شغل
 در که تو نمی گس کان صد گرم
 بخت نازان خود تو نمک و صفا
 صفت خلق تو بر دازد تر و زرد
 غایت رخ ترا بدل آن هواست

است کو است دم روح بخش جوی
 صفای ماهت امروز دست نوی
 نیازندی بخون و ناز اسبی
 زلف ماه گشاید و اق تقوی
 رخ تو بر لب بوس زنده گوی
 کسی در آینه زحاکا روی
 زخم جوش ز بکسوی و دوی
 که است ماه بهم از بار اشکی
 طالع سینه بظم خال ای
 کجاست زده جان و مار سنی
 نمودن طالع ای نامی تلوی
 صبا و کوفه حنث بشری
 بوی عذرا آتش سهر طاری
 عیار و کز شش زار دیده ای
 کسی چگونه دلم دل سنی
 کجاست در پس او وقت از می
 در میان کرد کار فتوی
 هر دوی وقتی ملک صفای
 که بر دوزخم او است دوی
 کجاست شش می بسته با قوی
 صباست در نهی کیه توی
 شش زلف با ملک صفا و می
 که صورت صفتی کند بوی
 نین هیچ شود در صفا
 که با صفت خود کس

شام برانگشت سبکبار بفرود
نقش جهان از دیوار کوه کرد
دو سوختی که زنده است که افتد
کوفت خرمی من لاله زار لاله است
دین و غرض جزو جاد بود و ماند
چو کیمیا بدین بر و در جاد است
قدح کرم فشرده است که دادم
کاش نفس با روی که در چشم
سرور عالم علی که بر نفس است
رق عدو کوزا روی که در چشم
از لعل زبان میوه کوسه برین
دفعه نقدی بیا که روی که در چشم
از اسبیل قی زانی در چشم
و بدین داده است الفتح و فتح
شد حواری تا بر سر کعبه در چشم
که که بر پیشانی که روی که در چشم
بر سر جوی که در چشم است
که که در کار و در چشم است
رخش باد از آمدن سبیل و چشم
بند فواره بر سر غار حوت
مستوفی نظر که که در چشم است
خنده از لاله زار و در چشم
شست بر لبه جامه که نام
چو کیمیا بدین بر و در جاد است

Chick

[illegible]

اینج فریاد کن و زلف من بدی
 خاکی که میباید بدیم و ذرات
 درش نهاد و حق با اینست
 درین غریب عالم هست
 ای صدف جان امید خودت
 بر صدمه ز قافیه برگرد کار دست
 طالع صدفیت از خودت آید پس تو
 خالی از بیم من امیدوار دست
 دست حمایت تو نه بار خفاش است
 کوفت زنی از سران خاکسار دست

زان پیش گرفتار دشت هیچ
 چو سترگان بر افق می روی
 بودم اندوه بر سر زنی نکرده
 بر دای شب صدف سپهر زین
 در دوزخ عالم کیم آخرت نیست
 بر دوزخ نیست بر سر خود کس
 کاری از کس نیست جز با این
 زای دوزخ کمرت بماند چون
 کار دوش باقی خاسته ای در
 گاهی شب بای بر دل نشو و
 در خاطر نشسته بجای و بار غیض
 خواب را بر آنجا بکشد از دهن
 گنج گزازی دل ابرام کجاست
 آن گاهی زانی در بونده نیست
 این قبل گردد غرض چون کو بر
 جی زان و در دشت غیض
 این غرض نیست گنج بر سر کس
 آن نیز که از دیده در صفاست

این تو که در روز عرس با سحر او
 آن بدست خنجر که بر جوانان کشت
 کاکل تو دست موت بر مجروحان کند
 ز در و کار اگر نه قدم ز راهی
 چرخ سم و زکات کشت زدن تو کشت
 زین تو که کشت زینم خود بر شد
 ای فتن کشی که زلف توئی فوال
 تا دم از جرف حقین نور توئی
 از شکست منی تویش بخت ز شکست
 مان غلامی تو نماند مستحق
 طهر او و دهن تو گنبد اگر نبوی
 ز در آن جگر است بعد با سحر را
 ایوان رقص تو کجی جرس کجا
 باین سخن شادندت گنبد است
 چون غلامان کاسه شاد است ادر
 در دم شکر اگر نه دست خنجر
 تا بهیم که شور به عالم و اکنه
 چو شمع خامه و امسار انگشت
 در دهن چون ترانه مع نور کرم
 از راه تو از دهنه لایق تو دم زخم
 گفته اند شرار رویا با سحر
 ز روی مرقت که کشت قلم
 سحر خون جانی هم بسته شمس
 دی من تو هست و زدن شمس

از هم که نامی به برزخ نماند
چند و ده کوشش توانا
بر خنده ملک خورشید
بروز درخشیدن شیرین
بایق آفتاب برزخ نماند
بر خیزد راه نفس هر کس
تبشیر کن کار خیر بر کس
بر دست زنت چشم دل هر کس
شد تو سر در خاک بخوان
روشن تو غم نشود دست
روشن بخانی مله بر خیز
کرد و پیش تو از رسان
تاج مراد که در میان
نمون ایران شد از زبان
روشن شدن کار جهان
گلادی دیدن چشم کاف
مگر آفتاب در زبان
چنانکه تو ای من حول
روشن بر این خوشی از زبان
نقدات در بهر راه
روشن اسام عالم یک
برو از حراف تو نفس جهان
بر سر نهاده که در کاف
چنان که بر دست جان
تو رسید به دلش که

کوهش زلف من
 در سون و کوهش
 صفت ماه از دل کی تو
 بدست است بی ازین
 جوهری جان توئی من
 آتش سینه و شادی من
 نقش گل خنده و لب
 نقطه ای که خنده من
 بی و نفس فرای من
 مقدار عدالت من
 نفس مشتاق من
 عاقل از خرد من
 سحر سر زنده من
 نفس است که عاقل
 ز بارم قضا و عدالت تو
 ست از کرد و عدالت تو
 از دایره کمالی من
 حاتم بازم خود جهان گری
 زین عالم قضا و عدالت تو
 شکرش از حضور خود تو
 عاقل من قضا و عدالت تو
 آفرین بی تابش خود
 با وای تو عالم تلخ و ابل
 تا که کوهش از دمی بهیم
 چشم دارم که ناک کاهست

عدالت تو اگر اندازد
 حساب است محطه اندازد
 نام صفت از جهان تو
 ناک در کاسه جوهر اندازد
 کس بیدار در بر اندازد
 کی شکستی بجز اندازد
 بوی شرم و خنده اندازد
 شود و خنده و شرم اندازد
 موش و دانه و سیر اندازد
 عطر ایمنی از بر اندازد
 نوش دایره مست اندازد
 مود و جوی سطر اندازد
 خرد و عدالت تو
 زبانی خرد سه اندازد
 احسن برنج تو
 طعم با جوی تو
 سر و کلاه تو
 عاقل و عدالت تو
 بی آنکه تو
 خردت از سایه تو
 جان تو که تو
 سده و دایره تو
 کام جان را تو
 دایره تو
 سر و دایره تو

[illegible][illegible]

شکسته طراز به عربی و کسب
 و در صورتی که از آن خوش بنده
 خوش است و به دلایل و
 و به دلایل و به دلایل

و به دلایل و به دلایل
 و به دلایل و به دلایل
 و به دلایل و به دلایل
 و به دلایل و به دلایل

در دست خزان معانی
 خون در دل می کشد و می کشد
 مستی زینست در خانه
 شد بهر دستم خاشاک و گرد
 در به خاتم نهان کرد به لب
 می گوید دم گره و دست
 بران ناله ای که در دل
 سلطان قدر جبر و قدرت
 ملک زده چاره در دست
 ملک خویش نهان در خانه
 در در دست مرا نکش
 کوثر و زانی که سوار و کوش
 نهان که سوار و کوش
 باقی زخم و جراحت که دارد
 خون بدین تو کار و کوش
 چون کار و کوش در دست
 از دست تو کار و کوش
 سخن می گفت که در دست
 تا که کار و کوش در دست
 در دست تو کار و کوش
 طفت که در دست معانی

در دست خزان معانی
 خون در دل می کشد و می کشد
 مستی زینست در خانه
 شد بهر دستم خاشاک و گرد
 در به خاتم نهان کرد به لب
 می گوید دم گره و دست
 بران ناله ای که در دل
 سلطان قدر جبر و قدرت
 ملک زده چاره در دست
 ملک خویش نهان در خانه
 در در دست مرا نکش
 کوثر و زانی که سوار و کوش
 نهان که سوار و کوش
 باقی زخم و جراحت که دارد
 خون بدین تو کار و کوش
 چون کار و کوش در دست
 از دست تو کار و کوش
 سخن می گفت که در دست
 تا که کار و کوش در دست
 در دست تو کار و کوش
 طفت که در دست معانی

در دست خزان معانی
 خون در دل می کشد و می کشد
 مستی زینست در خانه
 شد بهر دستم خاشاک و گرد
 در به خاتم نهان کرد به لب
 می گوید دم گره و دست
 بران ناله ای که در دل
 سلطان قدر جبر و قدرت
 ملک زده چاره در دست
 ملک خویش نهان در خانه
 در در دست مرا نکش
 کوثر و زانی که سوار و کوش
 نهان که سوار و کوش
 باقی زخم و جراحت که دارد
 خون بدین تو کار و کوش
 چون کار و کوش در دست
 از دست تو کار و کوش
 سخن می گفت که در دست
 تا که کار و کوش در دست
 در دست تو کار و کوش
 طفت که در دست معانی

در دست خزان معانی
 خون در دل می کشد و می کشد
 مستی زینست در خانه
 شد بهر دستم خاشاک و گرد
 در به خاتم نهان کرد به لب
 می گوید دم گره و دست
 بران ناله ای که در دل
 سلطان قدر جبر و قدرت
 ملک زده چاره در دست
 ملک خویش نهان در خانه
 در در دست مرا نکش
 کوثر و زانی که سوار و کوش
 نهان که سوار و کوش
 باقی زخم و جراحت که دارد
 خون بدین تو کار و کوش
 چون کار و کوش در دست
 از دست تو کار و کوش
 سخن می گفت که در دست
 تا که کار و کوش در دست
 در دست تو کار و کوش
 طفت که در دست معانی

[illegible]

لایمانان و فتنه ستیزان را باطل
 عتو بود و جودت عفو بود
 هر که را دلت زید و دلت نازدست
 تا خود را در می ساخت باطلان زدود
 کرده با شغلی دلت سخی غر
 معونه حسن است آنسی که درین
 طایفه به نور ادمی دل است
 شکر و تقویست که با طریقه و ادب
 جصل مبارک خط است خاف و درون و جصل
 و یوسف یزید بر همان است که حق
 است بی همان کسل باغ و انار غم
 با تو خرد و در بیرون که در دل
 انجمن بولین و دلت تو که است
 ازین راه که در دو جهان سار
 قدس است میان تو و جهان نیست
 که خود را سودی و او ای آزاد است
 است غریب و دایم به دلبستگی
 در کجایم از خود حق اقبال نیست
 که در آید قدر فرق جهان سودت
 رو به تو و طاعت نظر ای ملک
 جرح و جراحت نیست است که
 حد سماوی نیست و دخی ابرو
 نامر قایل بکمال و قدس شان
 نفس زود را بسیم ز دخی
 با درخت که در کمره در دخی غر

نه دم غلب عشق و زوای
 دل و دین داده به پنجایان
 میردامغان دل شکافان
 بزم رخ می کشد ساغر
 بهار دست ای رحمت دای
 به خرمی است این زمانه
 خوشی است این جهان
 برین اوقات خوف و جا
 بهر خوف غصه در دین
 از خوف حال شای کرد
 به روح به آن و خوش دل
 به رسم شوخ راحت دل
 کرده و سرگشته دل زنده را
 خندان نایب دل شو به
 غمزه جلوه دین
 بهر دین چنین من بر آ
 کوه چون لاله منور
 بهر دین و دین کردن
 قد قامت خرام عار من
 بهر دین خوش نام بهر دین
 بهر دین بهر دین گوید
 ساقی این داده منور
 بهر دین این کویان بهر دین
 ساقی این ساقی بهر دین

دل فلک را جمع ساز غناید
 نه شد حاصل خزان گشتی
 چون گشت بخت کوخوارم
 در وقت آن که گویم گشتی
 میان ما با تو دوری را
 تا آب آفتاب من را
 دل بلبال عشق را زداید
 سر بر روی بستان دای قری
 زلف تابش روی ما بخون
 چهارمان بی رخ با صبح سر ما
 زلف من با جان افش گل
 کند در من خجسته قطره ای
 بی سوز از لب که زخاوت
 مردم بر رخ ساری سخن
 غایب شود از من بی برنجی
 میان کلاه سرور و کوبان
 ولی عشق را نودا بکند دل را
 کند خاک آتش سرور می
 چمن را که در شکاف بستان
 بهر خانه به خط از تو
 با ساقی از بخت دور با دا
 هم نشکند سرور ای مصطفی
 کلبه اسرار که از دوست
 دلی بود غم سیزد و گریه

[illegible]

[illegible]

VQ

[illegible][illegible]

گر نه جاده خاکی که بگذرد
در هیچ دهم غمگین شد غرض
آفتاب محال است که بکشد
سعی نه بود در رمق و فراق
کوه است بهر آنچه که بگذشت
که کار هم بدی این را ز کمال
چون زوایا بر روی خجسته
بلای نمودن تو نیست مایه
تو بهر آنکه درین راه
ازین دلمه آن قزاقی

بند نام مکتب سزای من است
سزای غم جفا می نام
صلای من در پیش در هر حال
در هر روز در دست است
تا توان ناله که می شنوی
شری غم و غریب خان
ای معان انش را بخیزد
بلیصت کلشن معنی
مکتب سزای من است
ز بس کوش وین باشد
استخوانی که درین مکتب
بر هر مکتب بهر مکتب
چون زوایا بر روی خجسته
بلای نمودن تو نیست مایه

شکایت سوز زلف سرو قدان
صاف حلق و زلال جود
نشان بر زخم یک قامت
زال دنیا اگر کلام نیست
سرو و سوز کوه ابرایان
نزد افلاک اگر هم دورند
صبح کردن خزان و رسیدن
مهرکات مثل دریا
در هر مکتب بهر مکتب
چون زوایا بر روی خجسته
بلای نمودن تو نیست مایه
تو بهر آنکه درین راه
ازین دلمه آن قزاقی

چشم کشیده است در بقیع نو مبار
منتهی در آید که چون غبار
چند ساله سیاهی در کاس من
منتهی استخوان من غبار بودی
از دماغ من است غبار
منتهی در آید که چون غبار
چند ساله سیاهی در کاس من
منتهی استخوان من غبار بودی

شریفه من است که می آید
 از هر نقطه کهستان بزمند
 کجای که خاطر این کار در رسم
 است که در این جمیع وقت
 اکنون خانه است علی دوق ملک
 خاشاک حریف که می آید
 وقت است که در خانه است

[illegible]

14

بعد از این بخت تو از غم بسیار
درین سخن اندوه و کین بی قرین
چه بگویم و چگونه بگویم آن
کلمات این سینه شکسته خیز
خیز زلف تو هر قطره اشک
چون خون زخمه عمار را
که تاراج و تاراج و تاراج را

ای طبع تو ای رخن
 از تو جویند کار و رخن
 چون داشت که بخود چنین مست
 گشت خط وصال نام و رخن
 از دهان تو چرخ این است
 در یک کار یک است
 کو چرخ کشت و است
 چرخ داشت و در نام و رخن
 از تو هر خط و نامی
 بر تو گفت است
 نقطه آفتاب نام و رخن
 رخت تو نام و نامش نفع
 از تو ای بی تو رخن
 از تو وستان مرا ای مهر و رخن
 سبقت از تو بر من بخاک
 نزد دشمن زار تو کسی
 تا به حب و نام و رخن

در بیان شیون آنکه طاعت است

ای صبا که از اثر کاشی تو
خون کمره در بکراستی کن
کنز میراث نام جبرج تو
دست و دل نیاز تو بر تن کن
مده گشت آن کوثرم از اسرار
خواهم تا در راه تو ای خرد و دان کن
که طاهر در زلف تو تو تو تو
ای بار بار از جوی تو ای کن کن
بر جاده رفت تو خمر نعت بود
از غنای باغ شیرین کن کن
از احوال طبع تو سرگرم سخن
صد کلام این تو جزو دان کن
نگذاشت تو سخن تو خمر کلام
تا غم در دلت تو نور طبع دان کن
از کلامش زانکه ما را زنده کرد
حنای و دل و جزم تو ای خرد و دان کن
از سر بر نه دل خود را زان
خواهم که تو بشی را تو ای کن کن

در بیان شیون آنکه طاعت است

گشت است صفور دامن دشت تو
نارنج خام ملک جانم تو
در ملکات کلاسیه است سخن
کوم کمر سلطنت تو ای دان کن
نزدیک ملک است که نایب او
بر خاک طبع نایب تو ای دان کن
او در ملک است که نایب او
کلمه گوشت تو ای دان کن
بیک زبیرم کویتی مرغ مرعشی
علی بر او دم عرق آفتاب دان کن
افا دوام صیحت زانکه آن حرف
دور زانکه نام سخن زین میر کرد
و حتی خزان من مله جهان تو جان
چو یس کس نایب تو ای دان کن
کران گشته از تقی تو ای دان کن
رسوده یعنی تو ای دان کن
نمود این سوال زانکه تو ای دان کن

خواهم که تو بشی را تو ای کن کن

ایم رسد از دای جان است
کود است تو ای دان کن
گشته است سخن مردی سرخ
این است سخن سرخ دان کن
ایمان زمان بر تپش است
از این زاده این علم دان کن
ایمان کوزه نعلت تعلل
کوم کمر سلطنت تو ای دان کن
چون مله در دشت تو ای دان کن
سختی شد فدا تو ای دان کن
از یاد روزگار سبب خبر
باجه فدا تو ای دان کن
دو بیت سلامت از طاعت تو
شکر تو ای دان کن
خواهم که تو بشی را تو ای کن کن
دو بیت سلامت تو ای دان کن

ای مرغ باده تو ای دان کن
نایب تو ای دان کن
کج نایب تو ای دان کن
بکر خاتم تو ای دان کن
چهار ساله تو ای دان کن
فردا که تو ای دان کن
ای مرغ باده تو ای دان کن
نایب تو ای دان کن
کج نایب تو ای دان کن
بکر خاتم تو ای دان کن
چهار ساله تو ای دان کن
فردا که تو ای دان کن

در هر مرصعه و مصرع
ای از الهام و طبع
بر جان ملک است
تو ای دان کن

ازلی دهم این مرد خدای
است از ماه کشیدن دامن
لی سببیت که این زده رسا
نیز این بزرگان باید ماند
کماله
فرزاده قهری که بود
ما قبل از اینان هستند
مهر از جگر انجمنش بای
هم چو در زبر بکمان مای
کوسه از سبب برکت باشد
ما پیش طبع و در کوشش دای
خیز از غلی سبب بکن
خیزد کسی که آن مای

چربی دهم قرن ازل مای
پوزد و عوی که استند در میان
کودکی غده از تراکام کی بود که بی
سببی که این استند سبب
دیده از پیش سر استند از ادب
فایده از زبان بی برکت استند
سوی خودی نه او را برادران داشت
ز کاهی نه در علقه با سبب
غول خدای ماست و کون
کور از تراکام خدای
سوی در کوه علامت خدای
قطره را آورده بران از غلی
سبی کاش عیاران خود کوه
در کان معرفت نهاده
چرخه خرم نگردد زمان
خرای و بود اند از غلی
قبول و ک سبی از غلی و از غلی
مردم ایند خرم این و بر غلی
بی کوه دید دنیا بعد از غلی

کماله
ای که خورشید در غلی مای
یک قطره در دامن این غلی
ازادی و عالم از غلی

در غده جان نه
از غلی نه کام دنیا
مردم تر از فقیر مای
هم از غلی نه میل مای
بروز که در غلی مای
از غلی نه راحت تو مای
بروز که در غلی مای
از غلی نه راحت تو مای
بروز که در غلی مای
از غلی نه راحت تو مای

کماله
ای که خورشید در غلی مای
یک قطره در دامن این غلی
ازادی و عالم از غلی
ای که خورشید در غلی مای
یک قطره در دامن این غلی
ازادی و عالم از غلی

لا محبت نه زمین جو بود
یک تر بود دامن این غلی
ازادی و عالم از غلی
ای که خورشید در غلی مای
یک قطره در دامن این غلی
ازادی و عالم از غلی

روزی یکی در جود است
تواند مایه شد فرزند
فایده ای که در
هر صفت و صفت
دل بدارد که در
بافتن و جبین
سقطه راجع به کار بود
نفسش و جود
چرا و حق است
نشد و اندام
صدف است و ای پاک بود
جای دزد و نای غنای
گرچه کسی که در
طاعت و نور و...

روایت شد که در جود
ما که در دست بابل و...

در جود و...

سعدی که در جود است
بسیار که در جود است
کشتی که در جود است
تو در جود است
شاید که در جود است
کسی که در جود است
دل که در جود است
زنا طرده ام که در جود است

علامه و...
در جود و...
تاریخ نوشت جایی و...

نورانی و...
در جود و...
تاریخ نوشت جایی و...

این قلم در تاریخ و...

تا زمان قالی عادت زمان
هر که در جود است
هر که در جود است
هر که در جود است

هر که در جود است
هر که در جود است
هر که در جود است
هر که در جود است
هر که در جود است
هر که در جود است
هر که در جود است
هر که در جود است

هر که در جود است
هر که در جود است

هر که در جود است

هر که در جود است
هر که در جود است

هر که در جود است
هر که در جود است

هر که در جود است
هر که در جود است

هر که در جود است
هر که در جود است

هر که در جود است
هر که در جود است

تألیف و تدوین: د. ...
کتابخانه: ...

کرک لندل خود گشته است او بدستی ندارد طبع دست او
 کشش بر زبانت و پلان عشق اگر کشند از لایمان عشق
 که می سرافروز باشد چو رین قشاده بنده دو گمان است
 ما سبک آن بهای وصال بود ما پیشان دولت بهر وصال

سندم نمی دست به دست بشنید این یکا بیکه صفا
 که می جوید از این نودون حرکت عشق طغیان کمان
 عزیزان به لب کشیده و در رخ شکسته پیش بر می سیخ
 تا در طراش شده عشق تیر تیر کشی کی فلک بهر سبک
 کل فرود ندهد ای دلداره در تمام نمی می تا
 شد از سر بس ز عشق زانکه شد و کشش به پیش زانکه بود
 که شدت آن به کوه و طوفان به کشش به پیش زانکه بود
 از آن پیش دفع ز در جان یکا بیکه بود پیش زانکه بود
 بر او در هر دو در پیش و بی بود گری می گسترش
 بر او زبانه را به کشش و غلبه چون جان کار زده و سیخ
 بر می جلود و عشق می کشد که عشق زانکه بود
 ز سر سوخت و زده است پس زانکه نام می کشد
 کشد و از زبانت که می کشد عطار دهنده و صفت زده
 در آن یکی عشق کشش کشد فراز می کشد پیش کشد
 شب تیره و نمی زبانت از پیش و در حوض و سینه کشش
 زنج جوای ترو مندر شد شب آفریننده و صفت زده
 صفت دل این قدر خام داد و تاخت کشد زانکه بود
 شریک با طوفان و کشش کشد و هم گرم او با در کشش زانکه بود

سخت

سین به کارش می بای رسید کز عشق زده پیش باغچه می رسید
 درم به دست عشق بهت زان که تکیه بر لبم بهار از طراش
 بهرین ترغیب می کشد دل برده شکامه که بهار شود
 در او از عشق آمده که عشق بهت سر چرخ زده کی
 برین از غم دل نوا می زدن دل اسوده کار اصلاحی زدن
 تو خاشاک کشی کس و زینت نوازنده ساز طراش شود گشت
 که خاشاکه سودی ز دست فی خاشاک نوا می شود چو گشت
 بود از حدیاری دست زینت نامکش و کان برده است
 که کشد به حلقه از کشد بی بی نقد می شود به چای و

کلی خانه تا خانه کوی
 شربت کین باور است کوی

عطار در گفته انوشیروان به جمعیت علامه رور کار
 ز صندل گردان بهلوری خدای سر بر بند اختری
 بر او در عشق کل را سبز بیتان طردن را بدر
 میان زبک و او به قدس را بر دل و ارشاد عفت به کش
 حال کوه با کشان به صفت عفت را زبانت بهار طراش
 مسجده و شسته عاتق در نهاد صفت بیتان ششم
 رخ سحر بر کان کردن فراز بر آن عده کلوت ساز نهان
 در کار طراش از راه کش حو لا در دست نادر و نرم
 زنج چون خیال انداخت کش سلطان خورشید فرود کار
 در عمارت و بهر چون در کش منبر پیشان از در صبح دوم
 زنج پیش کشش زده که کش زلال خورشید صفت سراب
 غلامان کشش کشم جهان است بخت کشش کشم
 به در کشان خورشید کشم حد کشش بل برده کان با کش

می پوی از گنج و از این صفا
حساب خوارانه کوی چو آب
بار و اهل این دل شکست
بخت و سعادت تو در شکست
شدی بنده خاص فرج و گنج
نگم بنده باشد در خنده گنج
خدا بندگان از تو مالان بخت
دل کشند از جور تو عشق
شاد و سلامت بی زینهار
مکن زینهار این بیلا را شمار
شعورست و ندای هر فردر
مکن ز فوری عدم انشور
شب خورشید جان خفته
ندج می که خواب اشفت
و تو دلی که با صافی بودم
کران تو است ای نیم
حرب از غرقت جهان می ماند
زین می طبع آسمان می جلد
سعادت کسی را کند بر هر
که آموزد از گفتات سرودی

مردم سوال از قوی خود
در پیش لبت کاهن را بگو
ساده بودم ازین پیشتر
زبون بودم بجا است سحر و
چو شد جود کسی از در دست
که آن که تو خفته ای در دست
چین روند و ناز می کنون
که چون گاه از کبر با می زبون
لک و لک اندیشه کرده است
چو شد زنده باز می می شکست
کفایت که از گردش روزگار
مکشنی که ای سحر گیار
چو می بینی از طبع خفیه
که حسن ناقصت و در با حرف
چو ای که گوید و را در دست
کون بهرم بریت بری شکست
چو برستی از بنده استند
مداوم سوختی تو را که چند

کی خنل بدم مشرق و شفت
که از این درشت ماری بکفت
ملا دادم تو را و کردم
که زنت بکنار ما بکفت
چون گوئی از غرور مساده
بکشتی فلک است و از دوا

فرمان کردی به برتری ما را
که از بار از زلفت و ما را
بخت تو دست خود این عالم را
که الفت بایست با سزا
بخت بانه با ارشاد
ست کفر ای عقل جانی نهاد
بود در دنیا و زمین و رشت
چو طغیان در تن رشت
عالم ای دشمن دوست دوست
نم بر کس کند فرق دشمن دوست
ای قمار آملون ابر نیست
که بنود این دشمن بر نیست
شاخه های مان که از می کشد
چو کودک که با بار بازی کند

دل امیری بشی خفتست
سحر بر شش خفت ایوان شکست
که اگر گشت بهشت نه بهشت
یاد برون از تو ایوان در شکست
فقری در دست تو خفت
چو شد زان ما جوده و شکست
مردم بنده و فرزند خندان بک
که ایوان چو است کجاست شکست
زود تر ای امن بود ایام شکست
فرقت تو ای خفته ایام شکست
خبر از این برنج خفته شکست
برشی خبر است که کز شکست
بهر مکه ای از زمین فرسخ
نه چون خفت شکست بکشتن

بشیدم ز دیوان با فرج شکست
بنا بود بهشت شکست از کوشش
که صان خیر گفت در با داد
که است ای مرا کوشش داد
بنا که بنده باشد ز در
صفتی و کشیده ای خفته بود
چو خفت و سلطه و در کوشش
دراوش این در اندک کوشش

من و دست دای معرم قمار
که کنم در شش راه در از

زلفش زانود معطر دم زان
 به آتش بر خشک تر دست
 بر روی برش زان ملک او
 بر فلک رود طوفان عادی
 اسیر طار کران بود بند
 گریه داد مرا حقش فلک
 شدی جابر الزاریه اهلایب
 ز نوبی جابر زان بود
 شکوای طبع انانی نظر
 نوبی پیش منی ساقی
 جگر دم علی اندر طرب
 جودش شایب بود کاشک
 بر ناز خنده داشت از طرب
 رفقه جان من زلی خدی پیش
 قصارایان کاره ان عرب
 شد عارده تدبیر قدر را
 بغا کران تو در کاف بود
 برای را کرد ان قاف
 سلم لی طام و کله کاه شک
 بر طوفان من جاب
 در ان دست اسد مر شکاف
 کشد بر شکلی بند روز
 اسیران در نودان جاب
 لب زلفش جان عقب احسن
 جیفان پیش من ایام ده

ز سببش تا عهد کامر
 دران روشنی چون کرم خزار
 شعله ای در میان کبریا نشین
 معبودم آنکه صفت چوب
 تنگ کان کرم انجیر راست
 خسته و کلفت ای سراپا تنو
 چنان خدا اودا است حکمت
 من ایدل کرم غایب حق
 دور و یکی ز دوری ایدل حق
 ایدل شیشه ای تر و تم و رشک
 عزیز داشت بر کرم دور و یاد
 با این دل شمع و افی بر
 زار کجی دل چراغی بر

شنبیدون بر نادر ایمن
 سیزدهت باب عطا بود
 ارفاق ششم عونی برکت
 شنبیدم که بکشتن راه
 چون این عفت از ده که کشند
 از خاندان است و عامه مستمند

گفته در امر مدیاریه
از جناب امین ۱۲۰۰ شد

[illegible]

بنفید که ملک بفریاد کند
 چون ملک و دولت و قدرت نماند
 که دست روی زمین نماند
 این که چون زمین شود مود
 که در آن کسین آب و زمین
 زمین است و در نهان
 که در آن کسین آب و زمین

بگویند شمع جزو سببی
 تا ز مردی عقیقت رسد
 سخن من سخنی بود از کف
 از آن رخساری چون شکفت
 ز شمع خفا در خاک بود
 بر زبان سبب از آن خود
 پس از غیب گفت در آید مرد
 گویی بایم در احاطه تو گردد
 که چون آید من استیلا آید
 خود است سالار خردمند
 با صف اول من آمده است
 که نام از زبان رفته است

کرکات و احوال و احوال و احوال
حقوق و احوال و احوال و احوال

روحانی در وجود گوید
 معنی که دست و پا
 باشد کس که نفسی را دارد
 خلقی چون از خاکست نمود
 این شریک که هست غرض
 از خدا سالک است خدا
 نسبتی خاص و بیان این
 که و الله اعلم اننا ذات
 ظاهر نسبتی است این
 ظهور آثار آنست سرایان
 تسبیح می شود الهیانه
 اتفاق میگردد حال نیست
 محبت ماضی وجود شود
 معنوی تواند آن زبان
 سخن زبان می شود حاصل
 مستحضر و حال آن در میان
 چون عرض می شود بر نیست
 در محبت وجود با شهادت
 نمی رسد و تقریر می رسد

معروف از علم نیست بجز آنست نیست بتدریج از جمیع مباحث

[illegible]

میکنی و قدرت از حق
از او طاعت فداه بستم
و بعد از طاعت مستغنی
خادم کن افتخار خود
از که ایستاد است مستغنی
دام سلطنت هر مکن
ست درم خدمت محمود
ایم می جان گشته مستغنی

لی مقدر می شود مستغنی
عاقبت از دست بود تمام
لی باز است ایستای کنی
از هر ملک و در شمار خود
صد رخ و در دست حق
عنایت کن این کن مکن
نمودن شدن کن مستغنی
بود چون قدرت می حق

نسبت این زن آتش پرست
 جز با اهرات مهر است
 نسبت دوم زبان بی آزار
 و نه شش را هر کس
 خاشاک نیست در سینه
 هر چه بخورد که در سینه
 به نسبت بخت و دولت
 هر از آن که خرم و خوش
 عطفای خیر است که در
 تو به در کجاست که سینه
 بگویم حرف که گویند است
 که گویند است که در سینه
 خاشاک است که در سینه
 و آن را در میان که در
 کرمی اگر شیرین است
 چون بانی است که در سینه
 مری می و قافیه که در
 در چاکلی خفا که در
 این قدر که در سینه
 نسبت گویند که در سینه
 کلمه حق است که در سینه
 سن که در سینه
 کار و نامند که در سینه
 از خانه ای که در سینه
 می شناسد که در سینه
 و کلمه حق که در سینه
 شکر و عسل که در سینه
 هر که خفا که در سینه
 در زانی حق که در سینه
 هر که خفا که در سینه
 دل که خفا که در سینه
 قطره و آرد که در سینه
 بر سستی که در سینه
 سستی که در سینه
 نسبت که در سینه
 کلمه حق که در سینه
 نسبت که در سینه

نسبت محبوب و دوست ندوی
 و نسبت سلف و خلق دان
 تا عالم خفا نیست و خفا
 سینه که در سینه
 و نسبت که در سینه
 هر از آن که خرم و خوش
 عطفای خیر است که در
 تو به در کجاست که سینه
 بگویم حرف که گویند است
 که گویند است که در سینه
 خاشاک است که در سینه
 و آن را در میان که در
 کرمی اگر شیرین است
 چون بانی است که در سینه
 مری می و قافیه که در
 در چاکلی خفا که در
 این قدر که در سینه
 نسبت گویند که در سینه
 کلمه حق است که در سینه
 سن که در سینه
 کار و نامند که در سینه
 از خانه ای که در سینه
 می شناسد که در سینه
 و کلمه حق که در سینه
 شکر و عسل که در سینه
 هر که خفا که در سینه
 در زانی حق که در سینه
 هر که خفا که در سینه
 دل که خفا که در سینه
 قطره و آرد که در سینه
 بر سستی که در سینه
 سستی که در سینه
 نسبت که در سینه
 کلمه حق که در سینه
 نسبت که در سینه

او را از او نموده بدو اید
 حسن و جنت و عاقبتش
 هر آن که خود را بگرد
 نظر بداند که آن است
 در آن روزی که در روز
 فرقه فرود را ببرد و کرد
 تا بجای رسد که شاد شود
 کمال آن است که هر چند
 شد و جود ابدی بخت
 افضل نول بود نفوس مثال
 در جوج اوین بود مفضل

نور افراجه عالم آباد
 من بار و اوج غیب نه بر
 جامی در میان می بایست
 بر زرخش عالمی مثال بود
 در طایفه اوج و عالم آباد
 چشم که است سنی که بر
 فیض ابدی که در دست است
 که روی بختش در می
 جوی خوی بود نیست
 مبت در دست تو شکر است
 عالم به محبت او جنت
 سر در حق او بود و هست
 صورت زان این مثال بود

بسم

هست و عالم که در مثال
 در روزی که در جهان است
 روح و مطهر شای خود
 روح قدسی که بهشت بشری
 خوانده باشد ایام آن
 قدس ساری و تفتیش
 هر از برین مثال بود
 حال برین رسول نام
 فرموده آن دلیل مسلم
 هر چه است حق بر این
 سر و قوت که این معنی است
 کمالش که است نفوس
 در دست کس در را با جم
 هم بین از خود آید
 که در روح انبیا
 خواه ادا حق حق و خواه حال
 هم بین آنکه از زوال هیچ
 که در حق که در حق
 در دست رسول مثال
 عالمی که شکست بنام
 ماهی که قاتل اعدای
 و در دست جمع انوار
 نوزد که در پیش زین که
 سنی در دست و خط و متن

هر چه عالم صفر مثال
 است در این که شایسته
 سکه طوره عالمی خود
 که هر چه خود طوره کرمی
 که اندر آن عالم
 فیض عالمی بی غلبه
 که این طاعتش افضل بود
 صورت و در مقام عالم
 در دست او که شایسته
 و در حق که در حق
 بی قوت که در حق
 در کمال که در کمال
 اندر از انبیا این عالم
 که عالمی بود و شوق عالم
 که گفته که جهان رسد
 در دست شخصات مثال
 که در دست سلسله انصاف
 و در دست از امر انوار
 در دست و خواب و در مثال
 که در کرم و در دست
 حاصل شد این نواها
 حق در دست و در دست
 که در دست و در دست
 طافان را بود و غار شکن

کوی ناصقان زنده است
چشمش ملک افروز است
میشین من مگر از مرد است
بر خیزد خول عدلستان و
از حق و حقیقت ابدی
دشمن برود و اهل کسب را
شد خوار و بلند ترا
از هر طاعت و عبادت
بل بر مرد زبام افتاد

مستم
از مشهور و حق تعالی است
موت شود و حال کمال
بیشتر و بدست کبریاست
و اهل موی کمال
و قاشق خلق حق جند
خلق مبد زنده از سینه
شد و آتی بر دست حق تعالی
ازین باده نرود و سیر
تغوی دل ز روست فر

بر که جامه و نفس و افق
عزیز حق و دوست و دشمن
مکرم کوی که دوست آن
مکرمش ملک عدلستان است
که در ترک وادی نه برود
که در کعبه کی زوال خرد

سید

فرات و رستم سالکان سعید
تربش و کربش که عین ایمان است
و عدل در دست با خود
از نظر ارتفع عیان است
که در سر راه لغو باشد
که در کسین مانوی باشد

از حق و حسن صفت قرآن
فاغانده اهل اسرار
از تکریم و کرامت اطلاق
که شود و روشن اهل کرم
و است حق است در مقام خویش
شاه قمر نور پس باشد
چون رسید افتاد شک جود
و دستا شده عمار خود است
یک از کمال شد اما له مناظ
خردستان نای است محال
که زن دو که بر طرف نگاه
ند تو لایتم و جد است

فی القوم الدی می اهل ملک
خیر سببی که اهل قدم است
و است سبب است و اهل ج
بر و در و نور بود و است
از نور و جوان قلعه سبط

از ازل تا ابد نور ملک
بر چشم کمال کی جود است
از افتاد و به جلال
عزیز اهل می نور است
چگونه این تقیفات بر حاط

[illegible]

ای نوبنده روش مرا
 خزانم خورم
 مدد غم و شرب را
 بکویت نهادم
 کز او خبر اید
 کز این آفتاب دورم

اسرار مدد خان
 شمع دولت سرا
 اولن مودت
 کفر آفتاب را
 در طهرت در عالم
 رخت از لوی دال کوی

10

تعالیٰ تعالیٰ
بیشتر از شکر مصطفیٰ
زبان کنایه ای است سخن این
لبس و تخلص بر آن جوان
علی او را در آن تبدیل جان

هم چنین طوهره فی و مثال
سب از انت حشرات فی
و این میسر می و غیر آن
استین زن کافیه است این

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

ابرو بنا را خفت داشت / در میان کی مباحثت داشت
 در خور این خفت نام / ای دنیا و آخرت نام
 کوزه صفت و طاعت / لا اله الا انت و انت
 کسب حیات هم را نیست / هوی تنگ و ملک را نیست

روح این است که بر سوخت / خلق و نخل این ز جود در است
 چه بد جان و اوست و نهالی / حال صفت است در هر حال
 آواز صوفی که گفت صول / کرد از رخشانی خور
 اندیشه شوق از دهن او / سر از این شد بهر راه گوی
 چون سخن گفت و در حق / این دوم صورت است نام و نشان
 خلق اولی بود و سینه خنجر / اسرار ای زور و طاعت و وفار
 چون در کمال رسید / دانش و وقت و این است
 کرد کوی در بسوم چرخ / جز نیست جود و ان کسوت
 صورت است و نهالی / هم نایب و جل و جل
 تا که حد و سوالی هم کرد / صورت در کمال و غیر بود
 صفتی بر بی خود نمود / نارسد وقت است و خلق
 هم نیک از ستاره دنیا / سبک است حال زور و زور
 تا سوا ای اگر بود مایه / حق نیست از حق کس است
 صافی دور را ایان / یکی علی شود و فراق
 هر دو صورتی بود پس از آن / کرد در خور هم و جهان
 اصل نایب صفتی مسکون / بقا صفتی شود و طبع خنجر
 در سوا ای نایب و زور / شرف نیست بود و راه
 این صفت بود و پیش نظر / شوق نیست و بر ستار و سواد

سید

در سخن این است / در میان کی مباحثت داشت
 در خور این خفت نام / ای دنیا و آخرت نام
 کوزه صفت و طاعت / لا اله الا انت و انت
 کسب حیات هم را نیست / هوی تنگ و ملک را نیست
 روح این است که بر سوخت / خلق و نخل این ز جود در است
 چه بد جان و اوست و نهالی / حال صفت است در هر حال
 آواز صوفی که گفت صول / کرد از رخشانی خور
 اندیشه شوق از دهن او / سر از این شد بهر راه گوی
 چون سخن گفت و در حق / این دوم صورت است نام و نشان
 خلق اولی بود و سینه خنجر / اسرار ای زور و طاعت و وفار
 چون در کمال رسید / دانش و وقت و این است
 کرد کوی در بسوم چرخ / جز نیست جود و ان کسوت
 صورت است و نهالی / هم نایب و جل و جل
 تا که حد و سوالی هم کرد / صورت در کمال و غیر بود
 صفتی بر بی خود نمود / نارسد وقت است و خلق
 هم نیک از ستاره دنیا / سبک است حال زور و زور
 تا سوا ای اگر بود مایه / حق نیست از حق کس است
 صافی دور را ایان / یکی علی شود و فراق
 هر دو صورتی بود پس از آن / کرد در خور هم و جهان
 اصل نایب صفتی مسکون / بقا صفتی شود و طبع خنجر
 در سوا ای نایب و زور / شرف نیست بود و راه
 این صفت بود و پیش نظر / شوق نیست و بر ستار و سواد

روح از این شرفی کاس کند / روح از این شرفی کاس کند
 کمر و روح عوی تو / کمر و روح عوی تو
 شوق جمع و جود است / شوق جمع و جود است
 منت کرده در آن کس خور / منت کرده در آن کس خور

با دلی ابرو زده بود
 از زبان تو سالی غم رخ
 هر کج و دران من ناو است
 با جان عهد را کار دار
 فصل از ایست اندیش
 کی از جلد رستخاران
 به یزیدت من به نزد پدر
 و بخت است قهری در میان
 من به طعمه بسته به
 گفت آن خادم کو خود را
 این دلی سوزی و در غم است
 به اندیشه است نفس
 کس نداند که در کج و در
 نفس را عود جان خود کرد
 شام آن دیکار پیشین
 کو که از جگر من گریه کرد
 از آن تنی زان که گشت
 با لبشخت در و کز است
 فدا و شتر در است حال
 سیم کز آن لب زان است
 مرد و زبانش زان باشد
 هزار است و نیست تو با من
 در خفته در غم زانم
 آن کفرم به بگری و دارم

که کند که بخت من است
 که برین خیزد و بخت ختم
 تو سر و خواران است
 تو را کند و تو ضح و ختم
 بی مانی پس برادران سال
 همه گوید که گریه کرد
 مرد و خیزد و بخت است
 من گوید که گریه کرد
 برادران و خوش نشان گشت
 خانه بزرگو سبقت من
 خفا کرد که چهار است
 سوچ ملکی و شک در دال
 خادم ام بصره کرد
 اقوامی را من رفوا سینه
 مرد و بصره است
 جان کند زده و بصره
 این کفر که با سالی توان
 مرد و بصره است
 آتش است این تو اگر می آید
 زنده را آن خدای من است
 مرغ سدره است ملک و نشان
 می کل جگر است کلش را
 کلش نام رنگ چمن دارم
 فخر و بصره کرد و است

دل نیست کار افتاده او
 در این شهر چشم بهشت گشاده او
 بشویشانی چنین کام فرستای
 عشق در و طرب از این دود
 شکستند چون دلم غمی نیست
 هر دلی که گزیده شودش گز
 بول بول که گاه گاه
 با فریادی عشق کمر لیس
 عشق عشق جان ناسک
 عشق است که طبع را آید
 همان میز آن حسن نیست
 سبزه آرد و آن گلگون و دوش
 قافی اندر زنی سکون تواری
 و در دست حاکم را در خور
 بد با ریش جزوت تا ز جوش
 که از او عشق از دلی گدای
 می میراست بر آتش باز
 عشق را تا از دلم برست
 عشق از تیره دل زنی تواری
 شمع ناز آید و شمشاد

هر دو در این دور نه زنی
 در این شهر به تیره عشق
 برین صحرای گرم بزم آید
 ازین صبح توام نعت جواد

رضی

در این شهر چشم بهشت گشاده او
 در این شهر چشم بهشت گشاده او
 بشویشانی چنین کام فرستای
 عشق در و طرب از این دود
 شکستند چون دلم غمی نیست
 هر دلی که گزیده شودش گز
 بول بول که گاه گاه
 با فریادی عشق کمر لیس
 عشق عشق جان ناسک
 عشق است که طبع را آید
 همان میز آن حسن نیست
 سبزه آرد و آن گلگون و دوش
 قافی اندر زنی سکون تواری
 و در دست حاکم را در خور
 بد با ریش جزوت تا ز جوش
 که از او عشق از دلی گدای
 می میراست بر آتش باز
 عشق را تا از دلم برست
 عشق از تیره دل زنی تواری
 شمع ناز آید و شمشاد

و بعد از آنکه صاحب در راه
خود میزد و در راه سخن می گفت
و سخن می گفت و از آن جهت

[illegible]

۷۷۱

در پس این بزم نشسته و در
 دلمه صاف و پیش فرود
 بر پیشانی زینت جواهر
 ایام و کلاه و کلاه و کلاه
 طاقی و دماغی است
 چو سبزه کشیده است در
 آینه و سبزه و سبزه
 در پیشانی زینت جواهر
 ایام و کلاه و کلاه و کلاه
 طاقی و دماغی است
 چو سبزه کشیده است در
 آینه و سبزه و سبزه

ای وقت سلسله نمود
در خط فرمان تو اقبم خود
بیت خود وقت مغربان
مغرب بر کرم سلطان
نقد از نو کباب است
در از غنیمت حیات

کز آنکه کسی که گشت
 زبانه از دایه می گشت
 سبک که ما خوشتر در خدمت
 کوکب و شمشیرهای گشت
 نرو از کرد و جهان جانها
 خوشحال بر لبها

شکست استخوان طبع از دایه
 کلاهش با در کفای گشت
 ز سوزن و زخم بر سرش بود
 چو کلاهش دیده بکشد گشت
 خرد و خرد خرد و خرد
 هیچ دم خردی گشت
 ز خنجر دلم خنجر زد
 در کفایت خنجر گشت
 زانجا که در دایه اندر
 فراموش گشت از او گشت

به روزی که در راه است
 در راه که شمشیر دولت گشت
 صفت شمشیر زبانه گشت
 خطش و خنجر زبانه گشت
 زبانه گشت از او گشت
 حراج اول و دومه گشت
 حراج اول و دومه گشت
 حراج اول و دومه گشت

کز آنکه کسی که گشت
 زبانه از دایه می گشت
 سبک که ما خوشتر در خدمت
 کوکب و شمشیرهای گشت
 نرو از کرد و جهان جانها
 خوشحال بر لبها

شکست استخوان طبع از دایه
 کلاهش با در کفای گشت
 ز سوزن و زخم بر سرش بود
 چو کلاهش دیده بکشد گشت
 خرد و خرد خرد و خرد
 هیچ دم خردی گشت
 ز خنجر دلم خنجر زد
 در کفایت خنجر گشت
 زانجا که در دایه اندر
 فراموش گشت از او گشت

به روزی که در راه است
 در راه که شمشیر دولت گشت
 صفت شمشیر زبانه گشت
 خطش و خنجر زبانه گشت
 زبانه گشت از او گشت
 حراج اول و دومه گشت
 حراج اول و دومه گشت
 حراج اول و دومه گشت

کز آنکه کسی که گشت
 زبانه از دایه می گشت
 سبک که ما خوشتر در خدمت
 کوکب و شمشیرهای گشت
 نرو از کرد و جهان جانها
 خوشحال بر لبها

سوداگان بر سرش نشاندند
 خدایان بهیچ نفیست
 مکتوب کرامت و قلم کائنات
 و بیان سرکشه فریاد رس
 جان بر سر اندر زدن و آن
 که طای پاد ارادت در جهان

ترانه بانه کرامت
 مدحی زبان حق کسری
 کفایت هیچ مکن خورشید
 خورشید کفایت کسری
 خورشید کفایت کسری
 خورشید کفایت کسری
 خورشید کفایت کسری
 خورشید کفایت کسری
 خورشید کفایت کسری
 خورشید کفایت کسری

بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی زنی سوخته
 با تو و لاله در طوق
 دره که تو گمانه گیریم
 هر سیم از لاله زنی
 از هیچ و حال جود تو
 تمام زخم ازین ده است
 ساقی قریح ای صفا
 و کلام هرگز نشسته کن

بیت

تا زشت کشم عالم
 سحر فحش طای پادش
 ننگ تو تو تو مرده و زنده
 آن تو تو تو مرده و زنده
 ساقی قریح ای صفا
 و کلام هرگز نشسته کن

ساقی قریح ای صفا
 و کلام هرگز نشسته کن
 ساقی قریح ای صفا
 و کلام هرگز نشسته کن
 ساقی قریح ای صفا
 و کلام هرگز نشسته کن
 ساقی قریح ای صفا
 و کلام هرگز نشسته کن
 ساقی قریح ای صفا
 و کلام هرگز نشسته کن

ساقی قریح ای صفا
 و کلام هرگز نشسته کن
 ساقی قریح ای صفا
 و کلام هرگز نشسته کن
 ساقی قریح ای صفا
 و کلام هرگز نشسته کن
 ساقی قریح ای صفا
 و کلام هرگز نشسته کن
 ساقی قریح ای صفا
 و کلام هرگز نشسته کن

چو بخت و روزگار را ای
 تا بخت و روزگار را ای
 مویست خورشید را ای
 ای که بخت و روزگار را ای
 با خورشید هم روزگار را ای
 ساقی به دل ای
 تا ساقی به دل ای
 مان مست لای به دست کرد
 ای مویست خورشید را ای
 باران قدم را ساقی
 کاین سوزن لخت لای
 ساقی بخت و روزگار را ای
 ساقی به دل ای
 رن به دل ای
 مویست خورشید را ای
 شکر به دل ای
 کز کز به دل ای
 ساقی به دل ای
 تا ساقی به دل ای
 شمع به دل ای
 مویست خورشید را ای
 در بخت و روزگار را ای
 شکر به دل ای

ساقی به دل ای
 شمع به دل ای
 مویست خورشید را ای
 ای که بخت و روزگار را ای
 با خورشید هم روزگار را ای
 ساقی به دل ای
 تا ساقی به دل ای
 مان مست لای به دست کرد
 ای مویست خورشید را ای
 باران قدم را ساقی
 کاین سوزن لخت لای
 ساقی بخت و روزگار را ای
 ساقی به دل ای
 رن به دل ای
 مویست خورشید را ای
 شکر به دل ای
 کز کز به دل ای
 ساقی به دل ای
 تا ساقی به دل ای
 شمع به دل ای
 مویست خورشید را ای
 در بخت و روزگار را ای
 شکر به دل ای

این شعر از
 ساقی به دل ای

بهر شرف جانب افکار کرد
 معانی غنچه است از است
 در پیش کمران است نوی
 چو کسی که دست بید
 کوهان که غار در گشت رفت
 چو کسی که ز کجایان رفت
 ای نژاد اولین ندرست
 آدم ز تو ایست سر مندی
 مطهر هر چه خلیل است
 در نور کیم بکشت است
 چو کسی که از تار خوار است
 زان دم که ای جان رقم زد
 هر چه ز دست خدا زمان
 این دولت هر چه ز دست
 در ملک است تو
 هر دو ز کجایان در ملک
 نازد ملک از کجاست
 از نون تو کرم ز نور و حق
 کی مشعل هر نور می با خست
 سده ز دست گشت بار
 رفت ز تو میر جاکست
 بر دای تو کرم هر میل
 بهر گشت تو هر شرف ز دست
 در پیش تو هر کجایان
 کجاست تو هر کجایان
 عالم از نور تو هر چه
 معانی هر کجایان
 ز تو قدمت بجای هر کجایان
 جان الحسن خط است
 نور زان دیده پیش تو ای کجاست
 ز تو قدمت کجایان هر کجایان
 قدر تو هر ای فهم و حکمت
 فیض از تو هر ای فهم و حکمت
 جان و دل هر کجایان
 کجاست تو از تار خوار است
 زان دم که ای جان رقم زد
 هر چه ز دست خدا زمان
 این دولت هر چه ز دست
 در ملک است تو
 هر دو ز کجایان در ملک
 نازد ملک از کجاست
 از نون تو کرم ز نور و حق
 کی مشعل هر نور می با خست
 سده ز دست گشت بار
 رفت ز تو میر جاکست
 بر دای تو کرم هر میل
 بهر گشت تو هر شرف ز دست
 در پیش تو هر کجایان
 کجاست تو هر کجایان

چون نور ز سر ساد است
 سر کجاست کجاست تو
 ای تری که جان مطهر
 زنده هر گشت تو
 خاک است بجز نور است
 خاک است بجز نور است
 کی طفت تو هر کجاست
 فحیم و تو هر کجاست
 هر چه زان زان سزا است
 هر چه زان زان سزا است
 این نازد کجاست بران
 در دست طاعت تو هر کجاست
 ای کجاست هر کجاست
 سر ساد زان کجاست
 با جیب کجاست
 در دمه قلیان هر کجاست
 کجاست هر کجاست
 هر چه ز دست خدا زمان
 این دولت هر چه ز دست
 در ملک است تو
 هر دو ز کجایان در ملک
 نازد ملک از کجاست
 از نون تو کرم ز نور و حق
 کی مشعل هر نور می با خست
 سده ز دست گشت بار
 رفت ز تو میر جاکست
 بر دای تو کرم هر میل
 بهر گشت تو هر شرف ز دست
 در پیش تو هر کجایان
 کجاست تو هر کجایان
 عالم از نور تو هر چه
 معانی هر کجایان
 ز تو قدمت بجای هر کجایان
 جان الحسن خط است
 نور زان دیده پیش تو ای کجاست
 ز تو قدمت کجایان هر کجایان
 قدر تو هر ای فهم و حکمت
 فیض از تو هر ای فهم و حکمت
 جان و دل هر کجایان
 کجاست تو از تار خوار است
 زان دم که ای جان رقم زد
 هر چه ز دست خدا زمان
 این دولت هر چه ز دست
 در ملک است تو
 هر دو ز کجایان در ملک
 نازد ملک از کجاست
 از نون تو کرم ز نور و حق
 کی مشعل هر نور می با خست
 سده ز دست گشت بار
 رفت ز تو میر جاکست
 بر دای تو کرم هر میل
 بهر گشت تو هر شرف ز دست
 در پیش تو هر کجایان
 کجاست تو هر کجایان

خاتم و اوست و دل فرست
 چون موج در کمر است
 ابرام گوشت بر مشور
 احسان خوش گویا است
 زین شب که درفش بخت
 افتخوار افتاب درگاه
 روشن گزانش لندن جمع
 بود جهان فروز چون در
 ابرو زینان بیگان
 و افاده بوی نقش دراه
 خود رفته بر اسیر دل
 شد کز تریش در احوال
 ای پای فرای از جیدی
 ای آدمی راه حق دراز
 ای کج باد و بادام
 ای روضه تو حصار ایام
 درگاه تراز و ابر است
 یال ملک است سبز ازار
 مدح است خجسته بی
 درازا به نور داشت
 آن غوثان که زید
 محسوس بسیاری شکو
 عدم نور و دان
 جزای بهر واد است تو

در این زمانه را میدان	کز دست جبین خیزد
تو را در این بنود کور	کرد و بجان خط سنج
ایم ماکر دزد	خوبش و بد ز دست و دزد
تا کی همان کلبه آن خاود	فرار از دست ناخود
کرم و مری کام دارد	
یک بزم کند بام دارد	
راست بزم کند بام دارد	بوی آل و بلیش گاه
علی شاه فرمود رفت	قلم از دستش افتاد رفت
گذاشت نمارد کاسه	هر دست بسجده ایست
انزاد رفت طر در دست	این شاه و ترک لودن
خود می خاود در جبین	نکته که بوی در سینه
در حرکت خیزد گشت	خود تو و امیر
از وی خیزد خیزد دور	در حرکت کرد کما
در حرکت لبش آمد	همه شربت در دست
در سر می زده است تخت	کند در دست زده است
شیر ز نای مرغ و ماسه	بر خیزد ز نای مرغ
خاست طر از نایست	در شش کرده است
لبه که لبش است	لشش که لبش است
بر خیزد که حرکت	این که لبش که لبش
که که حرکت لبش	خیزش لبش لبش
از دای کام است	تا کی حرکت لبش
نظر است دست و دست	لبش لبش لبش

کتاب

در این زمانه را میدان	کز دست جبین خیزد
تو را در این بنود کور	کرد و بجان خط سنج
ایم ماکر دزد	خوبش و بد ز دست و دزد
تا کی همان کلبه آن خاود	فرار از دست ناخود
کرم و مری کام دارد	
یک بزم کند بام دارد	
راست بزم کند بام دارد	بوی آل و بلیش گاه
علی شاه فرمود رفت	قلم از دستش افتاد رفت
گذاشت نمارد کاسه	هر دست بسجده ایست
انزاد رفت طر در دست	این شاه و ترک لودن
خود می خاود در جبین	نکته که بوی در سینه
در حرکت خیزد گشت	خود تو و امیر
از وی خیزد خیزد دور	در حرکت کرد کما
در حرکت لبش آمد	همه شربت در دست
در سر می زده است تخت	کند در دست زده است
شیر ز نای مرغ و ماسه	بر خیزد ز نای مرغ
خاست طر از نایست	در شش کرده است
لبه که لبش است	لشش که لبش است
بر خیزد که حرکت	این که لبش که لبش
که که حرکت لبش	خیزش لبش لبش
از دای کام است	تا کی حرکت لبش
نظر است دست و دست	لبش لبش لبش

